

حرفوار حواصی
تصیر الدین طوسی



دفتر کتب کتابخانه ملی

۱۸۲۵۵

تاریخ ثبت



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران







سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران



دیوان
خواجہ نصیر الدین
طوسی

۳۵۱

۳۳۳

چاپ اول

از انتشارات
کتابخانه شهشہانی

مرکز فروش
طهران - بازار بین الحرمین

مطابعه میروس

هو الله

تقدس اسماء شأنه الغرر

وجل شأنه

دیوان قدوه کما

وزیده نفعلاء المتقدمین والمجاهرین

خواجہ نصیر الدین طوسی علی الرحمة

و لغفران

بسعی و استقام

آقای امیرزا اسد الله شهبانی بطبع

رسید

دیوان مرحوم
خواجہ نصیر الدین
طوسی علیہ الرحمہ

بسم الرحمن الرحیم

از سر گرفت زر کس رغبایا له را	بر کف نهاد باز چمن جام لاله را
کرنگری بگوشه چشمی غزاله را	پیشست هزار بار بند ناف برین
دوشینه از فلک گذرانندیم ماله را	دور آرزو حال دی تو ای حسن آفتاب

طوسی دوساله شد که نخورده هست موده
ساتی گرم نمای شراب دوساله را

بر خاک ره میرند ام ابروی ما	مسکن بسبب محسب آخر سبوی ما
یاد ببرد آید از لب او آرزوی ما	آخط سبز آرزوی جان بود ما

چو موئی شد تن لاغر ز فکر آن میان ما را

بناشد هیچ حاصل نیست موزان دمان

تشنه در کنار ما بنشیند در میان ما	چه خوش باشد که بشاید نقاب سرد سجد
-----------------------------------	-----------------------------------

بیای ای اسب سرگردان بود و نوشید	گلن لی آبرو هر دم میان مردمان مارا
---------------------------------	------------------------------------

مکو هر دم چه حالست این که با حال بیاندازی	بحال خویش تن بگذار طوسی ملکمان مارا
---	-------------------------------------


از کف مندا یساقی جان ساغر خم را	آمر و نو که شد قح عرب شاه عجم را
تا در قدمت عیش کند مردم چشم	بر دیده من نه زره لطف قدم را
ساقی دهم با ده که خیر تو در این است	یارب که خدا خیر دهد اهل کرم را

هر جا که غمی هست بود روزی طوسی	چون نخورد آن بی سر پای این همه عمر را
--------------------------------	---------------------------------------

X

بوسیم خم ابروی آن سر دروان را	بوسند بلی از پی تعظیم کمان را
چشم سهیلت آنچه بجان دگران کرد	یارب که نه پس من مسکین دگران را
با قد و رخسار فخر نرین شمع از این پیش	ای سوخته ز نهان نگهد از زبان را
دیوانه کمن ابل خرد را بر خویش	بر باد ده بیلید شک فشان را

طوسی شود از ابل نظر گز سر صدق	در دیده کشد خاک ره شاه جهان را
-------------------------------	--------------------------------

ز ابد میاز صومعه سوی گشت ما	دوزخ مساز صحبت  بن بهشت ما
ما خاک خشت و میلده شستیم تا ابد	آباد باد میلده از خاک خشت ما

از چهره بر زمین نشان دم بدم مرا از آنز دل که بس خاک نریزد گلاب را

طوسی کشید زلف تو و داد خون بها

آری کشید هر بها مشک ناب را

ای که گفتی تا بویسم میکنی جور و جا

خاک پای او که آمد نور چشم مردمان

هست تار یک اندلی کرتخ او سوراخ

اینچنین با از تو باید نیک میدم

کی بود دیکدم بچشم خویش پسمان

خانه کش نیست روزن هست آری

تیر بار است امله از صد جا در دلم

نیمست طوسی را در این غیر از این هیچ جا

خاک و لعل سر شلم چو لاله در صحرا

خاک تو ای که چنان سری دارم

مگو که از پی فرزند مردمان چه روی

بغیر خون جگر ای دو دیده گریان

بد و ز روی سر دم گل شلفت

که اگر سرم بود من نیروم ارجا

طریق اهل نظر این بود و بابا

چه دیده ام همه عمر خوشتن تر شما

مدام جانب مسجد چه میروی طوسی

بلوی میسکده عشق میرویم بیا

رسید آنسر و جان من با استقبال پرو

لعل عیش و طرب جوئی دگای جام می از من

مگر در سیر تا آشوب آهوی چشم آینه

تشنه بر تو سن گلگون اشک من بردا

بد و را و بسا ز ایدل چکار آید تو را اینها

چو اشک خود من گریان نهادم رویدر



هر دم بیدار خال ره بو تراب را

نجا بکام رسد جان از آن لپس	چنین که آن دهن تگم هست پاید
مرا بیدار گریان خیال ثرکانت	بود چو لکشر شتی فتاده در دریا
فرو ختم همه چیز و بجام می دادم	چون هیچ نیست دیگر می فروشم استغفار
فتاد عکس رخ تیغ یار در دل من	بسین که آتش و آبنده جمع در یک جا

چو گفتم خال هم را بسوس الطوسی

بسر و دیدم گفتم بیدار بهینا

بنده ام پیش آن قد و بالا	راست میگویم این سخن بجا
سرمه اگر جدا کنی از تن	از تو بیکدم نمیشویم جدا
تا بیدم قدرت رسد هر دم	بدلم فیض عالم بالا

مروای غم تو از دل دوستی

گذار این غریب را تنها

گذار این ناز و زهد و ریا	زاهد اینها کمن بهر خدا
گر بگویند آب خضر بطف	چون دانت نمیشود پیدا
فتند از زلف بدام آورد	مگر آن لف گشت دادم بلا

طوسی خسته بی غبار مرا

گرد کرد و بخانگی شما

توغ تو کند یار سر ما	ایتم ز تو بر سر دگر ما
بر دیم خاک مهر تیغت	چون آب برند در سفر ما
دیدند تو سر و شمشاد	کردند بر دین باغ سر ما
خوبان که با نظرند دارند	دارند در این بسی نظر ما

بسیار هم رسم طوسی
ما غم یار در گذر ما

بمن ارستی خوبان خدا را	خدا را دارم با ستمشمارا
ز شوخی میسند پایردل من	در آتش میسند آن شوخ مارا
چوستان از سر دستار میرج	بمن ده واکن از سر این بلارا

طوسی ز تیغ دوست کردن
که نمود چاره حکم خدا را

لبش ضامن شد از من آن دانا را	چو پیدایست میگیرم ضمان را
چو دیدم ساعد او دشمن شد	که از دستش بخوابم بر دجان را
بگفتم تیر او در بند شو خست	دل من از هوا بگرفت او را
ز آب چشم من ابر و نهان کرد	که نقصان میسر شد از نم گان را

ز اشیای واه طوسی خود شب روز
بر گشت زمین و آسمان را

لطف فرمای پانه بر چشم ما	چشم میداریم خوش باشد بیا
گر شمارا در دو غم حاصل نشد	ایدل و جان پس حاصل از شما
در دعای او بر آوردیم دست	بر نیاید غیر ازین از دست

پنجوزلفش کرد دست او ببرد
طوسی بیدل پیر نیز از بلا

پیوسته روی ان پی بوسیدن این	خوش میروی ای اشک بنارم
ای اشک از این عالم پر شور برون شو	مانند تیغیان بگذر از سر دنیا
ای اشک چو ترکشتی و رفتی ز بر ما	دعوی قیمی سخن در نظر ما
تیر تو که پیوسته بود سرخ و دمانش	این سرخی او هست ز خون جگر ما
مردیم و چهار از سر و در نشتر آخر	لطیفی کن و زین بیش مده در دهر ما
در دیده کشیدیم چو خال ده او	پنجاره چها می کشد از ره گدرا

طوسی نیز کار من از زری و عشقت

عیب است اگر چه بر زاید پس

سمع الر بارخت شو و پیدا	ماه من از نفس بانش اورا
دیر می آس و منم بد حال	اینچه حالست خود بلوی و بیا
گفتم ای جان بلاست خنده تو	خنده زوان مکار و لغت بلا
بر بیکر ز خال کوی تو چشم	هر که راهست دیده بینما

لغت آن مه لدامی این در گشت
طوسی خاکسار گفت گدا

جفا و جور با جان و دلی ما	لمن ای جان که نیکو نیست
بخند پسته را بازار بشکن	چو میخوایی زیست بی سرو پا
چنان و صفت قد و زلف تو گویم	که نبود یک سر مؤثر و بالا
بودی کجا غم در د تو در دل	لمن جور و جفا چندین بیجا

کشد طوسی چنان پیش لب تاه
که گردد آب در چشم میجا

چوبی لب تو ندارد شراب تا صفا	خزاق لعل تو از باده توبه داد مرا
بیج پا نبود کس عریف من امر تو	غم تو بادل

ز آستان در او که لعبه دلهاست
اگر بکعبه روی شرم بایدت خد

منم و یارب دفغان هر شب	عالم ایست چون کنم یارب
تا بسوزد ترالب ساغر	جانش آید حشره اربا و طب

چون ببیند رخ تو را از شرم
بگریزد ز شرم ماه شب

چون ز من در لدر دتند براند کلب	ایچه عمر سیت که من میگذریم یاز
--------------------------------	--------------------------------

زلف او لیرم وار دیده شود سست
یار اگر باده گلزن کند نوش ام

دشمنست ایله شب خوب نماید
جام را عاقبت الامر رسد جان

یا در جل ذرات جهان موجود است

طوسی گشته باشد که سیاهی طلب

بر کشد شیر و سازد اینده آن آفتاب
تبع او را پیش تویم چون برافروزدش
خط بر آمد از لبش زاندر غرق روی حلقه
زاهد آخر چند میگوئی ز دیماه شیت

روی خود بیند در او چون بر لکل برود
تشنه افرون شود چون بر فروزد آفتاب
شریت قداست خود شتر شست
بعد از این در پیش ندان دم زن از پنج

لم سخن گویش آن لب طوسی بسیار باش

ز آنکه مستی آورد نسار لغتن در شراب

منم که در سر سلم روان چشم تراست
ز چین حلقه زلفش سری بدر برم

بلوی او چو تسمان معجم در بدر است
گرم چو زلف پریشان تو هزار سر است

سست تو پیشتر و طوسی که اگر

فضول اینک مرش خود چه بهتر است

پیش نهاد کردند یاعین خطا است
اینهمه سر کشی و ناز تو ای سر و سنی
یکشب ای ماه سر زلف پریشان بختی

می بده ساقی خوش باش که بی عیب است
پیش آن قامت و بجوی نیاید است
تابه بینی دل سرگشته مادر چه بلا است

دیدم گریه من غمخسوده را بر سر آب	خنده زد و گفت که این طوسی کی یان از است
آن زلف تا بدار که همسایه مراست	بر گردن عارض تو بغایت موجه است
خاک هی که از قدم یار میسود	خوش گو بیا که بر سر چشم نقش ره است
از خیمه شد بجانب خمر که زاشتک ما	باران چو شد زیاد شراد از خمر است
بگشای زلف تا رسد فیض از رخت	زان رو که فیض بیشتری در بحر است

طوسی خسته سر بنده ای تو میسکند
ایسر و سر فراز خدا بر سر است

تا پر تو می ز مهر رخت در گل نیست	هر جا که آتشی است همه در دل من است
صد ریه مسج و از قدم بر فلک زدم	تا استان میگردم سر منزل من است
تا نوش کردم از می لعل تو جسم غم	بحری شدم که هر دو جهان ساحل من است
هر دم ملوک و دین مده و دل بد لبر است	زاهد تر از چکار بدین دل من است

طوسی وصال دوست توان یافتن ولی
در راه عشق بستی تو حایل من است

آتش مهر رخت در دل جان من است	شمع صفت سوختم پیش تو هم روشن است
چند ز غم جان کنم محنت بجز آن کشم	آه که عشق تبان محنت جان کند است
تیغ خایکشی بر من پس دل چرا	از تو نخواهم بزد تا سر من بر تن است

خواست لبست تا کشد طوسی دل خسته را

تند بخشم دید و گفت کشتن او بر من نیست

ساقیا ما را از پر خمی عم اجاب نیست
 اگر از دیگر چه میخواهیم گوید آب میس

خند گوئی ز ایداره و برد مسجده شین
 در گذر از طوسی مسکین که اوزین بابت نیست

گفتا بجوی منزل سر و قدم کجاست
 مالمی دلکش تو بلا گشت عیب نیست
 گفتم که هست جانم آن ساعد چو سیم
 خندید و گفت جان تو آری بدست
 از زلف او بلای فراوان کشیده ام
 اما هنوز دهنه کبوترش در قفا نیست

دور از رخت زرد و دل طوسی حرم

بر دم هزار خسته و آشوب درخت

تیرت بدل سید و وانم ز جان گذشت
 کار من شکسته از من و از آن گذشت
 اشکم بیاد روی تو از دیده شد و دل
 بیچاره در هوای تو از خانمان گذشت
 بتوان گذشت از بزمه اشکفتی و مره
 اما ز چین زلف تو مشکل توان گذشت

گفتم گذشتی از من و بگذشتی مرا
 گفتا خموش طوسی بدل که آن گذشت

محل تیر تو مسکین دل من از ازلست
 کرم نمای خدنگی بدل که در محل

نزد بد بوی می ارغوان نمیشنود	که درد باغ قیسمان شهر باطل است
بیا بیکره یکدم حضور خود را باش	مرد بیدار سر ایدل که مجلس عدل است

مبسنده غیر دناش نیال بطوسی	
که بر غزل که خیالی بود در او غزلت	

زلف تو که هر موئی از او چین و خجاست	کشته است بلای دل با اینچه بکاست
-------------------------------------	---------------------------------

خواهی که بجایی بر می طوسی مسکین	
بخرام منجانه و نگر که چه جائست	

ای که زلف سیست بر سر جوهر دست است	بر ره عشق تو سر با همه زیر قدم است
گرچه هر کس بجان عیش و نشاط می آید	با وجود غم عشق تو مرا هم چه هست
دید چشم تو مرا غرقه بخون گفت بنام	یار باین کشته چهاره با در چه است

طوسی خسته شد از فکر میان تو جو مو	
در خیال و بهنت سالک ملک مست	شست

از ناولش اگر چه دل من مشوش است	خوش خاطر ملامت هر چه از او میرسد
از دست من کشید من زلف را بستم	انشوخ را بسین چو بلاتند و سرش است
دارم هوای زلف تو بنالاب مدام	ساقی بیا رمی که دماغ مشوش است

طوسی گهی بگریه و گاهی خور در شراب	
کاهی در آب باشد و کاهی در آتش است	

الف بر کرد حست فتنه و در قمر هست
در جلزنا و کتیر تو مرا هست بسی
از دلم تیر تو بگذشت در قیبت برم

خط بر آوردی آن نیز طبعی دیگر است
من چویم که مرا از تو چهار جلز است
سگر باری به بد و نیک چهار کدر است

سیر سیم ز دستار چو طوسی امروز
ز اطله یحیی ن دستار سی در دست

در سرم از غم آن لف پریشان عشق است
هر سیر ایجهان کار و سر سامان نیست
پیش از باب نظر از همه رو چون خورشید
چشم گریان مرا دید پر از درت سیم

که میان من و سلسله خیابان عشق است
نهر و کار من بی سر سامان عشق است
روشنست سکه چراغ دل اساعشق است
خنده ز دآن به گفتا که قیامان عشق است

با دوان قدان سر و حرمان دایم
طوسی دلشده را ظاهر و باطن عشقت

ساقیا منزل ندان خدا جو دیر است
خیر در خانقه و مدرسه کلم می پسندم
دور از راه رخت ایله خورشید لقا

که پر از محرم سر دهنی رعب است
بر دم تا بدر رسیده یاران خبر است
بچو سیاره شکر شکم همه شب دیر است

هر که واقف اشیاء فانی وجود
بچو طوسی کمان از شئی لاشی سیر است

دل که حیران آن جسم ابرو است
اگر کند سجده حق بجانب دست

نه بین لایلی قد تو منیم	استان را خدای دارد و
گر ز ند پسته لاف از دست	بگم از تنش بنا خدوست
خاک کوی معان شدیم و هنوز	در سر ما هوای جام و سبوت

بسته چشم تو خواب طوسی را
روشنم که این سیه جادو است

کو چه می بارخت بدعوی خوشت	چه بود پیش عارضت پید است
راست شد ناک تو بر دل من	تیر آری شود باتش راست
آستان در تو میخوام	نبود غیر از این مراد خواست
هر فصد بکند ایگز	زلف پر فتنه تو این چه بکاست

یافت چون پناه سایه را
طوسی خسته در پناه خداست

در آتش کیمیم و راست	در تبیسی تمام او جلوت است
چشم آتشوخ قصد جانم کرد	دشمنم شد که با من نظر است
سر بار در نیاد و دزد نفسش	بوالعجب هندوی زیاده مرا
چشم از حال مانجردار و	مردم مست اگر چه چرخ بر است
بیل طوسی بود بخاک رهت	لاجرم بیل مفلسان بر است

خدمت را درون سینه هست	بلا این است کانهم گاه گاه است
برندان نخوردی خود مفتی شهر	بر این دعوی من قاضی گواه است
بکش تیغ و بکش بر تو ابرم	که بی برم بزاری و گناه هست

دوای دیده طوسی کرمان
غبار خال راه بادشاه است

تا نام لب تو بر زبان رفت	جان رفت رسیده ام روان رفت
یلکوس تو را بهاست صد جان	از نرخ برون نمیستوان رفت
باروی تو شمع لاف ببرد	آن سوخته در سر زبان رفت
در دیده دانه او دلم را	الگاه چشم من نهان رفت

طوسی صیف شد چو مونی
هر که بخمال آن میان رفت

دل که در دام زلف دلدار هست	بلا ی سیه گرفتار است
در دل تنگ من هر چه بود	تا دل غره تو بسیار است
راو بوسی ز لب خرید مرا	عاشقان ابلهان خریدار است
گرچه شک دشمن گدا باشد	بک کوی تو با گدا یار است

کار او عشق تو جوان باشد
طوسی خسته سراسر است

قدش لقمه بلای عقل و دین است	بکفایت راست میگوئی چنین است
غلامت شد بگلشن سحر و ازاد	همت از بندگان کمتر من است
قد و زلف تو ای سر و خرامان	بلا و فتنه روی زمین است
خورد هر کس غنیمت کار و خود دین	غم آنست که خورم کارم همین است

گر قن جام و طور باده خوردن
مده از دست طوسی طور این است

کردمان و نهان از چشم ما است	بهم نتوان گفت شرش با خداست
گفتش در جو یا چشم من	راست چون سرد است قدت را
میروی در چین زلف او دلیر	این چنین با میکنی ای دل خطاست

کرد با طوسی صفای آن نور چشم
گفتش ای ماه صد نوز و صفاست

زمن آمد در حد کمال است	پیر به حال تمام در چه حال است
خیالی شد تنم دور از میانش	ندام تا چه او را در خیال است
نمود از عکس لعل و دل من	نماید روی درمی چون لال است
به بندای غم پیش آن دمان لب	که را اینجاست سر مونی مجال است

ز اسب سرخ طوسی لعل کرد
اگر در کوی در یحان نهال است

دلم از زلف او خلاصی یافت	دگری خود لاله این خود هست
دلم از چشم او بگوشه گریخت	ز ان بلای سیاه نیکو جست
	شکر باری کران بلا دارست

گفتم این جور چیست باطوسی
میل پیدا کرد و گفت اینست

دلم بر خون و اہم آتشین است	دم نقد آنچه مارا هست این است
بوصف آن بگو رخسار میل	نکو خواندی بهر ارادت آفرین است

یقین گفتم ندانم از دانت
نخندہ گفت ای طوسی ہمین است

غمت گفتم مرا در سینه لم نیست	نخندہ گفت دل خوش دار غمت
رقیب باز از کوی خود بردن کن	که ملک جای در بیت بگرم
دل جان رفت و باشد نیم جان	نکو تا بگری آن نیز ہم نیست

از و بوسی بجائی میسر میدم
بصد جان گفت طوسی هیچ لم نیست

ز حال من مکاریست را ملال است	نمیدانم که یار از چه حالست
بشرک من بر آید سرخ بر دم	نکو از مردمان در انضال است
بگرد آن دهن ای خطا چه کردی	نجا اینجا سر موئی مجال است

چو خشم آندان آن میان گفت که ای پدل برو اینها خیالست

چو زلف یار ای طوسی سگین

بسی سحر دارد این ره یامالست

هر بخت که دل از آن دامن گفت سر بست که از میان جان گفت

ماند برخ تو ماه آتا در روی تو این نیرستان گفت

انگس که بدید چشم شوخت سرفتنه آخر الزمان گفت

گفتا که لیم یو سس لیکن چیرست که از سر زبان گفت

طوسی صفت قد بلندش

بسیار لطیف پس روان گفت

ما را غم بسیار بدل از تنم نیست زینهم چه عجب ای مرده بجوی غم

در هر دو جهان خال کف پای تو در زانو روی که عیش دو جهان در قدم

در حسرت یکبوسه از آن لعل تو هر دم مردم من محنت زده باقی گرم

شد سرخ بخوناب جلوه چهره زردم ایدیده خون بار من اینهم بدم نیست

با طوسی چاره بجز خوردنم هیچ

کسین غم زده منقاد بخوردنم

تسخ ادا از سر خون من شیدا بگذشت چه بلا بود بدیدیند که از ما بگذشت

گفتش خجرتیر تو گذشت از دل من گفت اینم زده خوشباش که اینها بگذشت

است بگذشت ز چشم من که بان دردم | قطره بود یک خطه ز دریا بلند

تا بود نادک و صد رتین و طوسی
راست آمد بسوی سینما لاله شب

ای جان من چنین که لبست در قسیم است | پیش و مان تنگ بواب مهرم است
از خوردنی بغیر غم او نباشدم | انهم اگر بدست من افتد تنعم است
ای باد خاک باش بود حق خشم من | ز هزار از او طمع کنی مال مردست

زین مش غنچه پیش و مانش سخن طو
ای خون گرفته این چه محل حکم است

گفتی که طوسه غم عشق چه حالت است | ای زاهد افسرده داینها چه شنوا
گفتم که خیالی شد از فکر میانت | در باب تدانشوخ که اینها چه خیا

طوسی ز مریدان کمال است از انزو
اکثر سخنانش همه در حد کمال است

باده از شرم لب لعل تو غرق عرق است | وجه کل هر چه بود پیش زخت در طبع است
پیش من آنچه ز مضایخ رخس روشن شد | و اعط شهر تو را تا بقیامت سبت است
در ره یار نهادم سر و جان و دل و دین | هر چه دارم من بسکین همه در راه حق است
عکس روی تو چه در جام می تاباد | آفتاب است که پیوسته میان شفق است
یلتفس دیدم مگر گریه طوسی از دور | که حیا بر پریشان شد و غرق عرق است

حسن تو را ز خال و خط غمزه لعل است	بار ابلای عشق تو پیوسته در سرت
لعل ککش ز غمزه بر قلب مانع	هر خند چشم شوخ تو ترک لاد است

در منزلی که شکر عشق توصف کشد
طوسی در آن میانه سینا شکر است

ایدل مرد بدرسه کانا خیمه است	لر میردی بیکده این اده در است
هرگز در صحبت و اعظمی مرم	رفتن بیای خویش بدوزخ میورد

طوسی اگر چشم خدا بین طهر لسی
در هیچ ذره نیست که حق را ظهور است

هرگز از ازل است هیچ رنگ نیست	اما دمان یار عجب کز به نیست
پیش لب تو کان ملک خاک ره شد	آتش بخت تیره عجب کز زنگ نیست
تبع خفاش چو خیالت دلم گرفت	شد مملکت از آن تو حاجت بخت نیست
انرا که نیست باده صافی ز روی یار	در بوستان عیش و طرب آب زنگ نیست

طوسی و گریه پیش سلس نام خودری
ای ناتوان ز نام خودت هیچ نیت نیست

سر و آرد که مثلن بجان دلکش نیست	باو جو ذقد و بالای تو خندان خوش نیست
دور از روی تو روشن شود ایندل	شمع روشن بتوان کرد اگر آتش نیست
خط بر دلب لعلت ندیدم هنوز	باده آنست که او را هر کس خوش نیست

میکنند باز دلم جانب زلفش
آن بلا که کشیدست طریادش

هر کجا هست خدای همه در دل دارد
سینه طوسی بچاره کم از ترکش نیست

بر دلم از تو بسی جور و جفا و ستم هست
آبروی من گریان بود ایدیه زان
پر لمن دعوی خوبی بخم ابروی یار
میدید یار من کم شده را وعده ام
که بهین بار عم عشق تو باشد چه عم هست
که یقینی جو تو پیوسته مرا در عدم است
بر روی ماه تو اینها از تو بسیار کم است
بوسه زان دهن تنگ و لیکن عدم است

گفتش مردی کن تو دشمن بر خیم
گفت طوسی خوشنیم که در این خانه نشیم

در دغم ترا بدل حسته سران است
سردن مرد ز خانه که از اشد و امن
این حسته را بهین له چها از تو درد
تا یک شد جهان همه در بها پرز

تحصیل ز بهد و علم چه کردم بچند گفت
طوسی خموش باش از اینها چه حال

گفتم که دلم را بمیان توجه حال است
ای ماه بین بارخ او دعوی بجا
دور از خم ابروی تو پیوسته تن من
اشوخ ز حال دل من باز پرسید
بنمود دهن گفت که بگرچه حال است
بسیار مزن لاف که اینها را گناست
در دیده صاحب نظر این سحر بلال است
ای طوسی سودا زده بگرچه حال است

دیدم قد تو را و دل من بین خوش	عسر در از خود ز برای چنین
چون زلف شکبار تو افتاد بر زمین	در پیش چشم من همه روی زمین
تیرت نشست پهلوی دل گفتش دلا	خوشوقت باش ز آنکه ترا هم بهر

طوسی بت پرستی دیش بین و
عیش نیکم که دل و بدین خوش

مرا بغیر غم و درد در دل جان نیست	فغان که مردم ازین دو هیچ درمان
خیال نقش دامن تو در دلم پیدا است	بدانکه از تو مرا هیچ پنهان نیست
بر آشفتم که کشم جان به دل بایش گفتم	بیاد گذار از اینها که حاجت این است

که ام دل که در ایام زلف سرش
نشسته خاطر داشتند و پریشان است

تیر تو را است آمد و در جان باشت	شکر خدا که آنم از این خسته دل
گفتم و آن تو یک ذره بیشتر نیست	محرام سوی باغ ده غنچه را شکست
جانی که داشتم من بی صبر داین	آن ساعد چو سیم ربودش ز روی دست

گفتم که راست نیست خدایم با دلم
خندید و گفت طوسی بیچاره راست است

در بزم دوش مستی می در سبزه گرفت	افتاده بود پیر معان و دست او گرفت
بیار خوش بخواند صراحی چه مست بود	ساقی میان مجلس از انش گلو گرفت

میخواست غنچه پیش دمان تو دم زد
هر دم هسته از خورده دانت براد
مه را بروی خوب تو کردند بستی
خود را گرفت ماه و بوجه نگو گرفت

طوسی بطق ابروی او دل نهاده بود
مه زیر پا نهاده از آسمان گرفت

بلال عید مراد نگویند
بطاق ابروی آن مه بلال چه دود
ز عکس زلف تو چشم سیاشد آری
همیشه خانه مردم سیاه شود از
در آن زمان که عدم بود این تن خاک
بجز دمان تو ام هیچ در خیال نبرد

سیک سود مر خود بر استان در
بهر خویش جو طوسی بی نوا آلود

تیر مر کانش بقصد خون من انگیز کرد
گفتش خونم بر ز آتشوخ خود را نیز کرد
میلند پر میر از خون خوردن دل چشم او
مردم بیمار را باید چنین پر نیز کرد
بهر مو شرح نتوان داد شهای دراز
آنچه با جان دلم آرزو زلف عینر نیز کرد
هر کسی بردند دست او پریش چشم
رند در روی کش بسوی باده دست او بر کرد

میکند فکر میان او و ذکر این دمان
طوسی بیدل خیالات عجب انگیز کرد

ساقی بیار باده که بنمود ماه عید
سکال بلال شد در محبت ز را کلید
گر روی ماه عید نبیند نگار من
بنود عجب که هیچ کس ابروی خود ندید

از شوق عید دوش هراچی ترانه
میگفت آنچنان که از ادب میگوید

مهرت یار خنده نمان سوی خیدگاه
طوسی حواشک خوش بر گوشه میداد

مراجان از تن محسنه دن بر آید
میان دیده دل بهر آن زلف
شود چون اح ریجان لب او
چو خطش ران لب میگون بر آید

رود چون آه طوسی سوی کردون
بسکدم وود از کردون بر آید

افتاد بدل تیر تو شمیم از آن شاو
لفتم که برو جان مرا باد بگویت
بانیس تو بگر دل مارا چو خوش
ترسم که زد دست غم او جان نبرد

فصله غم دیلرت از نو بفرستم
مردم من غمید و اینهم نفرستاد

می یابند الرصد سال جویند
رخت از ایند روشن تر آید
دل جان از خد ملت تا چه دیدند
اگر نیست گریه مردم چشم
چو قدرت سر و مردان راست گویند
دروغی نیست اینک رو برویند
همه جا میروند دنبال اویند
همان بهتر که دست از خود بشویند
لدا این گفت تا ایشان چه گویند
سگانش را که ایم لفت طوسی

از پی تیر او مروای دل	اگر از ما بود با برسد
چون رسید او رقیب یناله	سگ کند ناله چون ندانسد

ساقی بندهم جام شرابم نمیدهد	
در دال تشنه مرد او ام نمیدهد	

لغتم که باز ده دل گرم نمود لب	می میدهد مدام کجا بم نمیدهد
بردم بگوی میکرده رخسار زرد خویش	بی زرقه میفرودش شرابم نمیدهد

طوسی خسته طوسی قدسی لی چه تنه	
کرات حب شکر نام نمیدهد	

دل از گریه کردن شسته نشود	چه میگردم اگر گریه میبود
چو سودم روی خود در راه او لغت	که ای پسر دل ندارد این ترا سود
ز قدرت بگذرد و دل من	که دایم میل بالا میزنند و دود

تن طوسی عدم شد لغتش لغت	
که من بیدارم از خود نیست موجود	

چو خوش بود که دگر گل باغ دلال بر آید	برای در دستان از زمین سیاه بر آید
--------------------------------------	-----------------------------------

چو وصف روی گوید باغ طوسی پدل	
ز جان میل پدل همه از ناله بر آید	

کهی جود گاهی جفا میکند	مره من عجب کار میکند
------------------------	----------------------

خط بد بد شک را گوشمال	اگر دست از پا خطا می کند
چو بر خیزد آن سه قد بهرشت	ردان فتنه را بر هوا می کند

جدائی زینش نمی بایدیم	
ردان در دل خلق جای می کند	

دل که چنان ترا عین بلا میداند	از آن دیوان هیچ ندانست خدا
می کشد دم بدم آن خمسه بهر دگریم	افزین باد که او قفس در بر میداند

آه از آن لبر سنگین دل بد عهد که او	
آه دلسوز مرا ماد هو ایستداند	

مر که از جام عشق با ده کشید	منت می فروزش و می کشید
کی بچشم نظر کند نرگس	چون به از خود نمی تواند دید

بار گفت از تو بر کجاست	
آخ از قول خویش بر گردید	

همیشه تو بایل نیاز میباشی	بیان سه و قدان سر فراز میباشی
ندانمت زسد دست در اشک را	اگر چه دست یتیمان در از میباشی
ز آه من لب چون شکر نهان میباشی	که آه خسته دلان جان لدا میباشی
بدر لب من شمعینه پوس خرقه ز آه	چه غرق می بود و بینما میباشی
مگوی دصف دلمان میان او طوسی	خوشش باش که افشای آری میباشی

گفتم که هست عمر من آن تنوع بر کشد
 هیچ آفریده از دهن او نشان نداد
 گفتا خدایک مایل عاشقان رسد

بر روی من نهادد لعلت بر سر رسید
 میر بست اینکه ایرودش از هیچ آفرید
 ای نور چشم هر چه تو گفتی باز رسید

طوسی دست بر شل زلف یار دوش
 راه جهان دراز ملک شب کو دودید

اگر زین گونه زلف سرش او بر غدا افتد
 سر شلم دست و پا پی میزند در دیده گریان
 شفاعت میکنند نقش مرا از جو چشم او

پریشانی بد و رخا فحش بر روزگار افتد
 بهمنخواهد گریه کرد آب خونین بر لبها افتد
 از آن بهر شفاعت هر زمان پایا افتد

برادر کام سکنان کجا مشبها خود
 تو را با یمن خود شوخی بود یک روزگار افتد

و لم یدام بحام می زلال شد
 نمونه کل ویت بوستان بقاش
 شتم ز دست تو گفتا شربت زاهد شهر
 گذشت عمر ز اتی بادی نرسید
 بدای و کو چمن چشم از سر ز کس

دمی که باده نیاید بسی ملال شد
 بلوید آنکه شتم یک انفعال شد
 عجب بود که آن بی ادب لبال شد
 بخورد باده صافی بادیر نشید
 ز رسل چشم تو را لرزید و دید

چو از حضور یگان بود در شد طو
 بهر خویش در د جهان حضورند

در باغ چون رخت گل غما میشود	یک غم چون دانه تو پیدا میشود
گفتم که دین دل بیدار تو میسکنم	خندید و گفت تا ریدنها میشود
زین اشک خون گرفته مارا قرار خست	تا پیش مردمان همه رسوا میشود

طوسی میرسد بغم کوه مراد
تا چشم من ز گریه جو دریا نشود

با ما چو شد که یار کلم نمیکند	مردیم و آن مسیح لرحم نمیکند
باشد در دن دیده من جایی آن کی	اما چه سود خوش مردم نمیکند
مردم هزار بار زهر تقمیش	بر درده مردمان که تقسم نمیکند
بر داند آن دل من و لم کرد عا	جانم بد و سیارم اگر لم نمیکند

دارد کتاب از جلد می ز خون دل
طوسی چو امدام تر کنم نمیکند

و بیدم اشک مرا یار خون گردید	خنده زردان گل چون بر مرالزاید
کرد از راه دل من چو دانش جستم	از پی مسیح دل تنگ مرا رنجانید
صوفیان قصه نمان جلد ز پا افتادند	در سماع آن مه دجوی دست افشانید
لی طریقیانه چو دعوی کبر روی تو کرد	خویش را شمع بدین حرم دگر سوزانید

خیر لردند بسی موده بطوسی رندان
کاسه چون کرد سر کوی منان گردانید

رمضان آمد و شد باوه دمی و ذریه
در مسجد گشتاوند و سر خم بستند
در هوای گل خسارتوای سرور و دان

لی می تاب که داند که چه خواهم کشید
آب از اینو آتقد در کاسه شرم کردید
اشک مالک و عرق بسکه بر لوچه دید

گفت ایطوسی سلیم بن سام تو بزم
نغمه ای سر در سر افزار بهانشت بوسید

بنشامش بیدیه خدا را است آورد
عیسی کجاست تا نفس روح پرورد

آسرو نمازین که دل از مردمان کرد
ز فیسان که لب بخند شیرین گشود

از لب لعل تو دید حلاوت چون
لاجرم هست بدین جرم تو در داند

بیش آن قامت و کج کمن ادا بلند
لاف سلی مزن بر دهن خویش مخند
باد جو دلب لعل تو که دارد رفته

سرخ سیر و ملو فرس کوه ماه نظر
باد هان لبش ای غنچه خندان زین
خویش اقد کر چه سری میکرد

نغمش جان بستان از من بلورده
گفت آتشوخ که طوسی بر داینرا چه دهند

دل شکسته مارا چه بندد و چه گنا
غفا الله از دم تیغش که موی بر باید
منال طوسی خوش باش آبخان که نریا

اگر نه یار جمال از نقاب زلف نماید
ر بود یار ز ترگران دل ضعیف ازین
اگر چه کام دلت بر نیاید از لب لعلش

هر که او جام می و میل باغی دارد | پنجه نو کس جهان چشم چراغی دارد

مختب می می از من تیکه شود
بگر جانل با که ان چه دماغی دارد

بت عیار من هر شب آن بدون چو پیر | کند شب وی از لطف در گردن بگر پیر
چو پیر مرد شاد قدش آن سنبل شکین | بود مانند ماری کج شبها بر سر پیر
در پیر در لعل لب انشوخ و من پیر | بپیرد ان کس آخر که پاش در شکر پیر

سر و ستار خود را می کشد ز ابد خودین
دل ملوسی چو سر خوش کرد از دستار پیر

دل کجی جور و جفا که ملامت میکند | که نمی باید شراب ناب غمت میکند
گردن ماکر از بار سرگردن دلال | در ز کار می شد که ارتع تو منت میکند
ایندل آشفته بهمت در زلف تو | جانب خود عاقبت او را بهمت میکند
عاشقان از محنت دستار بار بر بود | عاشق پیچاره یارب چند رحمت میکند
یار ما از خط و حال دغره شکر میکند | سر ندارد دهر که از شمشیر او سر میکند

دمیدم آینه خورشید میگرد غبار
ملوسی سکین الکرایی ز دل بر میکند

چشم من دور از رخ او گریه بسیار کرد | پیش مردم یک یک حال لم الها کرد

زاهد اگر عاشق در زری خلوت کلم
لب بدندان میگرداند لبر شکر شکن
چشم او آید چو طوسی در نظر افغان

انجمن گاری نساید در پس دیوار کرد
و ده که آخر جان شیرین را افکار کرد
ماله دفر با که توان بر سر بهار کرد

گفتم ای جان دل من بجز دوست نایبید
گفت آنجیل کمن بش تو خواهم شید

منع دستار و قس زاهد خود بین کردم
این سخن را بشنید از من بر جو و پیچید

غیر نفس و صفت هیچ بسید طوسی
گوری چشم رقیب تو که نتواند دید

انها که ندانند غم سیم بر بی چند
بگشای خم زلف و کشش تیر ز ترکان
استند در این راه رخسار پیمبری
اسکار که در پای تو افتاد سر بری چند

طوسی مطلب لبر خود را بر قیسمان
عیسی زانرا چه شناسند خرمی چند

نیفت که دهم بدلم ز دلم نرسد
ایسر و گفته رسد م ناز با قدش
خوس ددلی بود که بسر وقت مار
گر پیش او بلند بگوئی ترار رسد
انکه مسپاه گیسوی او از قهار رسد
انکه مسپاه گیسوی او از قهار رسد

طوسی تجوی از دهن بار کام دل
اورا که هیچ نیست تو را از لجا رسد

تن مرا و غباری بگوش آوردی

سرم فدای ریهت ای سیم حمت باد

نماز و روزه که میکرد و شمع گوشه نشین

چو دید ابروی چشم تو را بگوشه نهاد

بقامت تو زنده سر دلاف بر داری

ولی چه سود سه خویش میدهد بد

کجا چشم در آرد بهشت را طوسی

چنین که یار بجاال ده تو چشم نهاد

عید شد و روزه را می بگشادی

از ابد خود بین تو را ازین چه گشاید

آینه بهتر از شرب ندیدم

جام گرفتیم تاجه روی نماید

رو امدار که حسمت جهان خراب کند

کذا از تابرد و گوشه خواب کند

سولم ترلف تو افتاد و میل آن کرد

چو روزه دار که در شام میل آب کند

بیا بصحبت و عطر ذکر مرد طوسی

چو لازم است که خود را کسی عذاب کند

ای دمانت چو دل خسته مانا موجود

ما وجود تو بر ابر بود هیچ وجود

ز کس از چشم تو دار و حد و شمار است

بگذرد جانب گلزار بلوری حدود

عابد م گفت عبادت کن و نوح برین

چو بلا بود که آمد بسرم ای معبود

جز دمان تو که چون روزی طوسی

در خیال من پیاره و گریه هیچ نبود

مر اگر لب رانی بکام خواهد بود	شراب خوردن عیش مداوم خواهد بود
همیشه زلف مست از روی مشکینی	بنفشه بنده در کمان غلام خواهد بود

همیشه در سر طوسی حسته چو ز کس بود	
بیا در حشم خورشید زوق جام خواهد	دارد

دل سمار من در زلف او پمار پی دارد	بست خوابش نماید عجب پیداری
سگ کویش مرا ده بگو خود جادید	غفا که آتش از آن یاری که با ما یاری دارد
دل ما برد گذارد که آید پیش ما روزی	نخه میدارد دشمن ایم عجب دلدار نمی دارد

کجا آسان رود طوسی دل از سر لغش	
شب تاریک رفتن بسی دشواری دارد	

در دا که با که چون دینست تنگ باشد	وزیر هر عهده بکرم کباب شد
دستار مانده بود مرا از متاع دهر	انهم بسیر که بر سر جام و شراب شد
در تاهم و سگسته که از زلف آن پری	تا از چهره و میان من و حجاب شد

طوسی سیاه گشت جهان پیش چشم من	
تا زلف مار از من بکرم بپای شد	

چون می غزم سواری کنان شام	میگشت تیغ در روان بر سر من میگرد
---------------------------	----------------------------------

گر بدی گفت رقیب از تو بد لبر طوسی	
غم مخور مار تو را بهتر از و میسدا ند	

شعله زدا آتش دل باطل قند تو شد از سرم بگذشت بخت رفت تیرت	تسله آتش چو دایم سوی بالا میرود خوش بچاره از دست توانیهای میرود
	میکنند جور و جفای یعنی رود از کوی من کی بدینها طوسی بچاره ارجا میرود
چشم تو بهر گوشه پمار بسی دارد	مردیم کجا آن شوخ پروای کسی دارد
	جویند سر رلفت خلقی دل نهم مسکین چکند ادم در سر موسی دارد
انگاه که حال او نور نظر بود گفتی که ز دم تیر قدر بردل پشت بخت خون دلم آتش و چنین ندارد	چکند مرا اربطر آیا چه لطف بود تیر دگر م لطف نا این چه قدر بود که کر بر من دلسوخته خونی دارد
	گر بسجده گذارند من مسکین را میردم تا بخرامات خدا نکند دارد
دل بجز روی و لبیت هیچ تحمل نکند	در چنین روز پر از فکر کل دل نکند
	چکند طوسی پیدل که بگلانک بلند وصفا زرقه عارض چون گل نکند
گفتش دل قد تو بجزوید	گفت بچاره راست میگوید همه آن روی در دل زاید نیست کز سنگ دل نیر وید

تا تندی دل حسرتین مرا	از دمان تو هیچ گشاید
-----------------------	----------------------

گر چه بر ناست سر در گلشن	باقدر گلشن تو بر ناید
--------------------------	-----------------------

در خم زلف یار چنین افتاد	چه توان کرد این چنین افتاد
است من تا بر اندیش نظر	پیش پای تو بر زمین افتاد

دل از خط تو رفت جانب زلف	حاقبت از خطا چنین افتاد
--------------------------	-------------------------

دمانت گرتبانت از ما نباشد	چرا پنهان بود پیدا نباشد
---------------------------	--------------------------

ببالایش نماز ای سر و چندین	که اینها پیش بالایش نباشد
----------------------------	---------------------------

هرگز آن دگر مراد دل نداد	من نمیدانم چه کرد آن نامراد
تا نرانم است خونین راز چشم	اندو در دست و پای من افتاد

اعتسادی برو فای بار نیست	نیست آری هیچ بر عمر اعتماد
--------------------------	----------------------------

جز بر دل ریش من نیاید	تیر تو مرا گم نشان کرد
مسکین دل من ز چنین زلفش	نگذشت شی چه در میان کرد
طوسی فقیر داشت جانی	آن نیز بقامتش روان کرد

دل جانم بر خون ششم افکار	بمن اینها من ای دوست بگذار
پوشان رخ بیک بار از قیر	از من بشنو کفش بار ایستاد
منه ایسر و پا بر گل که ترسم	شود از بزرگ گل پای تو افکار

جو امان اعلم خوبان کند پیر

بود طوسی سبک بر این کار

دی شمع خانهاه نمخانه کرد پیر	تخفیف کرد ذکر که ذکر بود بکیر
گفتم که خیر کن ز لب خویش بوی	کفتا چه خیر باز بگو گفتش که خیر

طوسی بختی مخمکان پیر دیر شد

شیشتر جو دید گفت که غنیمت پیر دیر

با خیال قداب روی تو رفتم از جهان	ز آنکه با تیر و کمان شرط است قرن
چون سفر کرد آن صنم با او نخواهم قریب	در سفر آن یار را یارب بلند از خطر

خطا دیدم رو داشت اشک گلگونم ز شرم

لا اله الا الله می آید می چو پیدا شد مظهر

ای شده زلف و قدت فتنه آتش	ماه بگر خنجر از شرم رخت شهر بشیر
دیده در آب و چشم که ز حد پرو	گشت تر آن گل عناد ز ما شد در

بهره از یار نمی باید و خواهد مردن

طوسی خسته که از عمر نمی باید بهر

دل جانم میر چون شتم افکار	من اینها کن ای دوست بگذار
---------------------------	---------------------------

گفتی از کوی من چه آتش کدر	
خوش بود بگذرم بچشم و بر سر	

تیرا دند رفت از دل من	گفتش تیر میر وی چه جر
گفت بگر چه من کنم با تو	با من آن چه میکنند بگر

بر نیائی عارضش ای گل	
گر چه خود را گرفت در زر	

خال پایم لیت گفتی بی غبار	اشک من افتاد گفت این حال
زینهار از هجر خوانم گفتش	چون شنید آن سر و گفت اینها
اشک من دشوار اثر ترکان	کی توان آسان گذشت از خازار

گفتش چیزی ندارم جو عفت	
گفت اگر آن رسم بود دست بدار	

چشم بر گوشه زند بر جگر م تیر	تد میسر ندارم من دلخسته چه تیر
خواهی تو ز عشاق گرفتن دل دینار	لطیف کن اول ز من بی سر و پایگر

از لطف تو چون من دل یوانه کند یاد	
کک بخت نگاهش نتوان داشت زنجیر	

خط تو چون دیدم خدای بل شام	چون موسم درخت نشاندن بود
----------------------------	--------------------------

کویند کاینات ندارد دریا	پردای کاینات نداریم گویدار
-------------------------	----------------------------

دیدم آن ماه را بحر در سیر	گفتم ای جان صبح روز بخیر
---------------------------	--------------------------

میزند آن سرودا من بر کمر	بمجد از جوی چشم ما کمر
رفتم از مسجد ز آه سرد شیخ	دزستان گر چه خوش نمودم
هر کجا خواهد شدن نشه سوار	میدود گلگون اشکم بیشتر

جان طوسی بی می لعلیت	کینقص خوش بر نمی آید و یگر
----------------------	----------------------------

پیش میخانه بیان چو چو	هست فردوس ابرار حضور
-----------------------	----------------------

گفتمش بی یکم حضور بی غیبت	لب خندان کشود گفت حضور
---------------------------	------------------------

این تن خاکی من همراه است که دود	هست همراه صبا پیش و کرد و غبار
از نسیم خط بر تو دل من بسکفت	بشد غنچه خونین ز دم با دها

هست یار غم تو بردل من	این سخن با تو گفتم ام صدا بار
-----------------------	-------------------------------

گرفت از راه خوبان باز در دست	گر رسید دل ما مکن در بار
میان او بود از نهانی	چه باشد پیش ما بگشاید این راز

بفرماید دل آیم سوی زلفش
که شبهاره توان رفتن باو از

بالب آن نگارمه افروز
پیش روی تو آفتاب ای مه
نیستی ای شکر چنان دلسوز
خویش را بر زمین زند پرورد
چاک شد دل بسوزن شرکان
رشته زلف گیر و در هم دوز

رندی آموز طوسی از رندان
گرچه این کار هست پر امروز

شد تیغ تو با خون من دلشده انبیا
تا چند بودید نشین آن گل غنا
این دولت رفته است که اندک سرای
یارب ز جهان قاعده پرده بر انداز

طوسی که شد می خاله یار مراد
روزی بنجام تو تا چشم کنی باز

چون سخن گوید بباغ انسر و ناز
زلف اگر کوته کرده ای پاک نیست
ماند از حیرت رمان غنچه باز
سبک کردی جان من عمرت دراز
پاک گشت از آتش دل عشق ما
پاک کردد سیم چون ما از گذار

با ختم سر کوبه کردم بس جان
گفت آن مر تر مشو طوسی و ساز

هرگز ندید آن دهن تنه ای بچکس
یا هست از دمان تو پیدای چمن گل

ای صبح بار خشن ز قعان دم چه میری
پوشید بار خال خود از آه زایدان
دارند هر کسی بجهان مشفق و ما

پیش از صدق تا دم محشر وزن نفس
آدمی زیاده سر و نهان میشود بکس
غیر از سب در تو نداریم بچکس

هرگز نیرسد بد جان تو دست ما
طوختی خسته زانو و هیچ دست رس

تیر تر کانش که غایب از نظری یا
قد بجویت که آمد سر و مار عاشقان

در دل غمگین بصد خون حکرمی یا
هست عمر من لیکن بگذری یا

آستان او که آمد قسطل عفا
میرود طوسی و همچون کعبه در فی یا

مردمان را دل جانست خط کسیت

اتر اش از خط و جان دل حلقی تر اس

کمن از اردم سیر مزن بکری
از برای دل من در بی از ارماس

تنغ بر کف دیدمش کفم بیا خونریز یا
از جگر ایدل شرابی مش چشم یار پر

از تن این خون گرفته سر حد کن تنز یا
چون روی در مجلس ستا بدست یا

تا نوزد اقباب شار عشق ایدل ترا
دایما در سایه انزلف غمیز کوشش

ش

زاید بگو که باده چو امیجوری حموت
ما باده میجویم و تو درت جو

ای باد اگر بجلقه آن زلف بگذری | حال دل بسته مامو بمو بکوشش

ملوسی بزد کوشش پنهان چه سود

در عاشقی و باد پرستی بجان کوشش

کش نقش قد و زلف تو دشوار | ابله نامیکند چپاره نقاش

جو طوسی

سر شک از دیده بر رخسار بکاش

ش

قد تو دلم برد و تو هم در پی جان باش | جان میدهم از بهر تو ای سر دروان

نقش و نقش جوی خیال کمرش بند
غافل نشین واقف اسرار نهان باش

نش

تیرا در اینجاست بعد جاننش
رگ جان من است پیوسته
گر نه کل از غم تو میگردد
گفتش جان عاشق است خط
ای دل بسته مفت خود دانا
اینکه بچیده کرد پیکانش
از چه پر خون شده است دانا
گفت غم نیست کو بر جاننش

چند ربی ز طوسی سگین

از برای حسد امر نخانش

نیست در زاهدی ذرق خول
سالها دل بزر اهل سرخ
بگذر از این دامن و خیر و خلاص
باقیای تو داشت محبت خالص

خواهم از صحف رخت خوانم از سر صدق سوره اخلاص

بر دای می که بی لب ساقی

ماند مدغم از تو هیچ خواص

تیر تو که در سینه من ساخته منزل خواهم که بدون آدرش نماند

ایده بسی درو که حاصلت آمد که صرف راه او نلنی از تو چه حاصل

در زلف تو گم کردم منزل خود را دشوار توان رفت شب تا منزل

ایکجه زن لاف صفا با سر کوش با نه که بمثل تو ان ساختن از کل

دیوانی از سر نهند طوسی سلیم

هرگز ننگد کار خیم مردم عاقل

مرا آن مه چو منسل که در دل بحان کفتم مبارک باد منزل

خدا نکش چون بسوی دیگران رفت مرا آمد از و بسیار در دل

مداست از حال پیت چشم طوسی

که بود هیچ جونی خالی از کل

لغتم زاپردی تو خیالست ماه عید خندید و لغت انده دجوزی حیال

طوسی نبوش باده بعیدی خوشحرام

کواهل ده از غم مال و منال مال

گفتم از زنازلعت و در شب اشتفتم	روی از من یافت پنداری که کفری گفته ام
تا چرا بر دیگران تنج جفاکاری زنده	زین حسد هر شب من بچاره در خون خفته
تا سگ در اغیار خاطر می نمود زین	خال کویش رفته ام هر شب نرگان
تا چون گل بر روی خندید آن صبح طرب	در گلستان طرب هر شب چو گل خفته ام

دی میازی خواست این سگین که در لعل

گفت طوسی دست کوته کن که من آشفته ام

بر سر کوی معان سر و پانی خندیم	بر در میلده غش که ای چیدیم
گفتم ای گوشه نشینان چه کسانید شما	چشم و ابروی تو گفتند بلامی خندیم

پرده از چهره محصور دلسادیم بهفتن

تا بداند که با چهره کشای خندیم

مانند سبزه از پس مردن هزار بار	سبز زمین بیاد خط او بدون لیم
تا کویش ز سر و دهن تو نکتش	هر دم هزار بار دل غنچه خون لیم

طوسی چو لاله داغ دلم تازه میشود

اندم که یاد حجام می لاله کون کنم

نرست فتنه و بالات بلامی نیم	بنگرای شوخ که غمزمین بلامی نیم
-----------------------------	--------------------------------

دل طوسی که بچین سوز لغت کم شد

در پی اد شدن ای دوست خطای نیم

کسم به پیش میانت تن جو موئی ضعیف	که هر چه هست مرا با تو در میان دارم
چو دید آب خضر لعل روح بخشش تو را	بخمر گفتم که من پیش این جان دارم

بیاد قامت یار و عدا را و طوسی	همیشه میان ساگان و رستان دارم
-------------------------------	-------------------------------

همریت ای مه تابان بسرمی آیم	کرسمم میرود و القهه بسرمی آیم
یار عبد بار گرم از ره خود دور کند	من محنت زده از راه و گرمی آیم
گفتم ای اشک بیاد نظر مردمش	گفتم خوش باش که من هم بنظر می آیم

تا که بر رکذرت خاک شود چون طوسی	من سرگشته از این راه کدر می آیم
---------------------------------	---------------------------------

خمش چون کجایم از شکت میدم	هر چند تیر راست بود کج بود بدیم
زابد زیم آتش دوزخ کند سجود	بی تاب آتشی نشود چو بختگم

طوسی بگو سخن ز لب روح بخش دوست	ما ز ابدان شهر فرین از شراب دم
--------------------------------	--------------------------------

یارب این شک که از روی زمین کردی کم	ریختی خون مرا شرم بدار از دم
عکس درهای سر سلم نبود از تیغش	عجیب نیست که در آب نماید انجم

دل من پی تیر تو همی رفت اتم	کر دارم هم خدایت تو در این راه پی
-----------------------------	-----------------------------------

ز تائب زلف او چون بار مویم من اشقه هم در ویش گویم

مرا چون از روی جان خطاست

بر آور عاقبت این آرزویم

درد دل از بار غم درد بود بسیارم من چویم که از انشوخ چه درد دارم

بار صد بار گراز قهر ز بند بر رویم رو نگردانم از روی دیگر میشم

میکنم وصف خط بهر دلب جان بخش لاجرم آب خضر میچکد از گفتارم

میکنی امر که بگذار نماز ای طوسی

بر روی محبت از هر خدا بگذارم

منم از دست موی آن مهسلم با وجود قریب من چو سلم

گفت پا مال میکنم خونت گفتم ای جان تو بدست و قدم

میرسد آن سحر ای طوسی

کز دشمن زنده میشود در دم

گر بار و گریه بدست تو به پیسم تا سر نهم پیش تو از پانه پیسم

در زیر قدمهای تو از زلف پر آشوب

افتاده که من خست ز این روی زخم

مه من تا با بروی تو نه دلاف نیمخواهم که از دورش نه پیسم

مگو و اعط که طوسی دین مالیر که هرگز مسر فرد ناید بد پیسم

زهی شین لب علت حیات جاودا من	بدندان میگری لبر چه منجواهی جان من
------------------------------	------------------------------------

با بردیش نظر کردم ترکان گفت ای ملودی	که نتواند کشیدن چون توئی هرگز کمان من
--------------------------------------	---------------------------------------

گفتم تا ز غمره خدای یگانه برسان	چشم بر جسم زد و گفتا بر صد درویشان
گفتمش قیغ تواید دست بگودر خور	تیغ برداشت که بسیار گمخور دادان
گفتمش دوزرودی توچه سازم شبح	گفت چون شمع همی سوزد میآدر بران
گفتم از ما بگذشتی نگردی نظری	گفت این در ره ما بود ز مادر گذران

گفتمش لعل تو جان میطلبد از طوسی	گفت سهل است از دوانتوان ماند بجان
---------------------------------	-----------------------------------

ز کاست دلم را بدانت ز یقین	در این من دل تناسل اندام که چه ستر است
چند گونی که بحر آب فرو آور بسر	بر دای زاهد سرشته که دارد سرین
با خطش لاف مزن ز آنکه بود عین	بر دای مشک ختن دامن ز اینها ترین

اشک طوسی چو فارون بسز رستی	
----------------------------	--

عاقبت از نظر افتاد فرو شد ز من	
--------------------------------	--

بر زمین افتاد اسلم از عزم آن ناز من	این پسین گوهر کم افتد در جمه روی من
بوسه خوردم از آن لب مست میثوم	دست باید شست آن ساعت که بن خوردی
تیر خود را دم بدم در پیروی نامی شانند	ز آنکه نتوان بود ایدل جهان بی تنم

این چنین گرماند از ما خاطر آنسر و ناز
غم مخور ای طوسی پس دل نماند بختین

هر دم از هم جدا بروی آنسر و رون
گفت چون تیر من آید در دلش زنگاری
تیر گر گر میگیر نزد خانه میگیر دکان
گفتش ای سر و ناز من نگه دارم بجان
ای نیم خیزد میگوئی ز ماه آفتاب
چون رخس هرگز نیایی گر رویی آسمان

شد جوان طووسی از لعل لب و کام یاقوت
باده جان بخش آری سر را سازد جوان

سحر چو آه بر آرم لبش بجنده گشایه
صبا ز سیل مهر شکم ربود حال در شرا
که باد صبح تواند دمان عجب کشود
لی ز طفل توان هر چه هست زود ربود

حلال باد تو را طوسی شایسته شربت
بوصف ز کس جادوی دست سحر نمود

جز خال ره او نبود تاج سر من
و جی که مرا هست باشک و رخ زرد
ناید بجان هیچ دگر در نظر من
پیوسته از اینگونه بودیم و ز من

طوسی شده ام خال و لیکن سبک او را
ترسم که غبار می رسد از ریه زرد من

هست بوجو رخت رانده تا بان گفتن
باد چشمت سخن نقش دمانت گفتم
سخن آنست که در روی تو میتوان گفتن
خوش بود نقش علی در صف مستان گفتن

پیش مردم کثافت از زلف دراز	بر دلی باز صبا چند پریشان گفتن
----------------------------	--------------------------------

از دامن و لب لدار سخن کو طوسی	کین حدیثی است که باید بدل جان گفتن
-------------------------------	------------------------------------

خال شد از پی بوسیدن بایت ببرد	از ره لطف قدم رنج کن اسیر درون
دینست بر دلم را دلبست جان طلبید	آخر افتاد دل شد را کار بجان

چو بنگان سر کویت همه درویشانند	طوسی بی سرو پا هست سنگ درویشان
--------------------------------	--------------------------------

ز بحر ماه رخت آه از دل محروح	چنان کشم که ملک بفرمانندین
------------------------------	----------------------------

چنین که چشم خودت در کین جان هست	کیم چو طوسی پدل زندگان کیم
---------------------------------	----------------------------

مرو همراه تیرش ای دل آری	ببالد یلیران نتوان پریدن
ز دیده عکس رویت در دل افتاد	چنانکه آفتاب از راه روزن
من این آتش که دارم در دل و جان	شودیش تو هم آن شمع روشن
کونزد یک شو با اهل تقوی	بروز اید که این دور است از من

ز بسیج و ردا بلرزد طوسی	سخن بشنو مگر اینها نکردن
-------------------------	--------------------------

ده که با تیغ یار قصه من	یافت آخر سر بر کشتن
-------------------------	---------------------

میل قدش کنسید ایدل جان
گردنها خورد ز دست صبا
چند سوز دزد شگسته ماه خست

سجده است بشنود از من
نهاده و اگر تو را آوردن
شمع را ضعیف شده است بر مرد

گفت طوسی بسین بجال هم
گفتم آرمی بدیده روگوشن

ای اکر هست قد تو روح روان من
بگردان تنگ تو ایچتر حیات
گفتم بشمع لاف زدی بار خست گفتم

رفتی در رفت بهره تو میر جان من
هرگز نبود یکسر مودر گمان من
بهر خدا دروغ گو از زبان من

گذر ز خون طوسی سر محسب
هرگز مرز جام می ارغوان من

نگار زلف مشکین بر میفشان
و آن نمود پنهان زیر لب گفت
لب لعلت چنان خواهم گزیدن

چه میخواهی از این جمع پریشان
که نبود از تو ما را هیچ پنهان
که نبود این خبر لب را بدندان

نگارم گفت جان طوسی من
من سکین بد و گفتم ملی جان

چنین نه چشم من آورد در نظر یاران
کسی که گریه کنم روی خود زبنا ی

کجا چشم در آید مراد کر یاران
که گاه بود آفتاب یاران

چو دید خط تو را گریه میکند طلوسی

چو اگر فصل بهار است پیشتر باران

نرسد بیمار با چشمت اگر دعوی کند

آورد با و صب با چشم از سر ز بس و

آه سر و زاهدان بین سرم بردن میا

باد و سر زانی چنین از خانه نتوان شد برد

آتش دل شعله زد طلوسی چو آبی بر شد

شعله آتش ملی از باد میزد و فرو ن

گرفتند از من سلیکین دل و دین

لب لعل و دانت حبت شیرین

بیاد زلف و رویت چون بمرم

و مد از خاک من گل های رطلین

کنار از ما بجوی ای سیه ازاد

نکن اینها خد ارا در میان بین

بر آید سرخ گل از تاب رویت

که گردد گل ز تاب محبت رطلین

نگو طلوسی بجرم طاقت آرد

که آن مدد دل ندارد طاقت این

گفتش بینمت من مشکین

تند شد آن نگار و لفت بسین

انی بکین دم من ز لعل لبش

روی خود را سیه کن چیدین

گریه بیند رخ تو را خورشید

از حجالت فرو رود بر سین

مرد از چشم او سوی ابرو

بر دای دل بگوشتش شبین

جانب کوی او پهل کرد

طلوسی خسته برگرد از این

رخس بین و لبش خوش لبش نوازم	که خوش باشد بعبیدی باده خوردن
از اندوختن تن به تو سرخ است	که چون عاشقان دارد بگردن
بسی در دید نور از عارفان شمع	همان شب ما از راه کردیم روشن
ز کوی خوش طوسی را چه رانی	
که پیرون کردی بس از گلشن	
یابی ایدل از میان او نشان	خوشتن را گزنی بی در میان
ناگهان آمد بخت بر سرم	بر سرم آمد بلامی ناگهان
اشک طوسی ابرو دانی یافته است	
تا بردن وقت از میان مردمان	
دید دل چون تاب نقش ناگهان	تاب در دوزخ افتاد از نا جان
گر نه تیرت تشنه خون من است	از چه اورا خشک میگردد دمان
خسته شستم تیغ او خوردم سحر	
ز انظار اب نداشتاد از زمان	
عکس آن لب فتاد بر جانم	بر من این جان از آن بود شیرین
افاق بخت چو لرد درم	
اشک طوسی فرود در زمین	
نخستند است ابرویت راه نبرد	در هوا ای سحر دانی تند میگردد

بر دلم سخی ز دی دل در زمان آبی کشد
آب بر آتش ز دی دودی بر آید در زمان

سرسین باب چشم مرد سر در من رون
سر سر زلی خوشتر مرد دای بلرمان
تیرت که از هر ابدل با تو ان رسید
پنچون فرشته ایست که از آسمان

گر خبر بوصف موی میبانت سخن کند
باشد ز بان طوسی بچاره در میان

جان دتن هن می ناب کن از من بشنو
نرکس از ما غر حشید نشانی دارد
ساقیا گوشش کن هر چه بگوید زاهد
جمله ذرات جهان نفس کنان شوند
مثل اغیست دلا جان کرد خانه کرد
لاله دارد خسبر از داغ دل کنخیر
قدح با ده بیا در سخن من بشنو
گر ز جام تو بخورشید رسد یکت که تو

بصبح می گلزنک طلب کن طوسی
غم نمسد دایم خوری روز بود روزی تو

خاک پای او که آمد نور چشم مردمان
خو تر جانی از این نبود بجا کپای او

طوسی سکین دلت گر برد دلبزاک نیست
جان ردان کن با قدش اینهم بود بالامی او

شد از تراش بزنک بلال ابروی او
هفتاز نور دگر شد از اندر رخ پیدا
بلال کرد تراشی از این جسم ابرو
هزار شکر که نور و صفاست از همه سو

خیال آن دهن تنگ زلف شلینش | میرود زوالم تا بخیر یک سر مو

نمود آتش موسی زیر زلف سنا
چو کرد میل تراش آن صبرم بوجه کو

گفتم ای دل دانا یار بگو
زندم تیر غسره پی در پی
حلقه در زلف بر رخت چه عجب
گفت کار هست پیچ کو
میکند زور آن گمان ابرو
گر د کردد بروی آتش مو

کار از زلف یار نشاید
طوسی دل شکسته را یک مو

دلبری دارم که شد بد و چمن لای
گو بترد بند بند من بقراض جفا آن بین
جامه آزادی آمد راست به بالا
برندارم سر چو دامن گزبان از پای

ایچنان بیمار شد طوسی که از ضعف بد
میرود در سفت سوزن سر بر اعضای

گفتم که آه از غم در تو ای ماه
مگر د یوانه ام استغفر الله
نمیدانم که از غم چون کنم آه
مگر د یوانه ام استغفر الله

منم شاه جوان گفت آن پیر
از اد بشنیدم و گفتم بی شاه

تیر تو که سر در پی این خسته نهاده
در بردن جام چه بلا خوب نهاده

سر و حسن آزاد از آن گشت که نگرانی

در خدمت قد تو به یک پای استاد

پیوسته شد کس تو بکا و دل مارا

ای شوخ در این خانه ندانم چه نهاده

هر کلمه دین دست بطوسی که بپوش

این هیش کسی ایمان دست نداده

هر چند جام و ساغر دمی در خور آمده

اما سبزه صاف لی بر سر آمده

طوسی در دین جان و الف ساخته نهان

تیری که راست بر دل از آن برآمده

چشم از هر طرف نظر کرده

خلق است و پیر کرده

گفتم از گریه تر کن چشم

این شنیده است بیشتر کرده

داد طوسی سر گرفت آن زلف

بهین با تو سر سر کرده

صباح حمیدی در کشمیدن خوش

بلش با را بقرانی در آورده

رخنه یدم بر دین دل از چاه زنجیر

که روز عید از اندک نه بدیدان

زدی خورگاه بستی شدم در از رحمت کرمان

بلی باندگی پیدا شود چون منزند خسر که

کل سیراب آمد عارضت را

یکی از بنده کان ز چشم دید

ز چشم و غمزه طوسی و امیرسان

که اوزین قفسها بسیار دیده

چرا شده دل چون بدان تو بسیده | این کم شده کوئی که دیگر هیچ ندیده

گفتی کشتی خاک هم پاک بیدید | آری بستم ای مه دل جوی بیدید

طوسی چو رسید است بلوی تو مرانش

رحمی مکن اید دست که پرست رسید

بعد یک ماه روی بنمودی | ماه من اینهمه کجا بودی

گفتش کی رسد مرا ز تو غم | غم تو ز گفت اہم بر این زودی

گفتم آسود کے نیچو اہم

گفت طوسی برد کہ آسود کے

آخر ای دید فلندی ز نظر اشک | اگر چه یک چند چون جلوس برد

گفتش مرد غم دور دمنم در ره عشق

خندہ ز دآن کل سرب کہ طوسی مرد

بلو با عمر تا خون بزدیم از عین دلاری | کہ خواهد شد ملول ان چیم مردم شریا

تو را صد بار میگویم بیادر کردی از کوش

صبا این خاک بر فرقت چرا با خود نمی آری

امروز منم در طلب یار و فاجو | خونین جلرد در بدر و کوی بلوی

طوسی رہ عشق تو دیدن رویت

چون خوشتر از این نیست بیالم رود

گفته داغ نهم بر جلوت پهبانی | سو ختم ز آتش اندیشه که دامی

گفته بودی که ز نخدان من از نیست

یا چه گوئیم هر حال تو به میسدانی

باب دیده کردم آشنائی | که باشد آشنائی روشنائی

مرا گاهی کشتی که زنده سازی | چو عیسی چند معجزه می نمای

ز لیس مست عین کافری

خواهدم کشتن چونیکو بگری

میروی و میبری با خود خوب | در همی گویم بهر بد میبری

رباعیات

در دویش هیچ کم و بیش ندان | بگوئی تو در تصرف خویش ندان

و اگر آله بود روی بدیاد بدین

در دوزخ و در بهشت در و تن ندان

اگر در دیشی ملن تصرف در هیچ | نه شادی کن هیچ و نه غم خور هیچ

خورسند بدان با من که در ملک خدا

در دینی و آخرت نباشی بر هیچ

اول ز ملومات عقل و جانست | و ندیری اوده فلک لردان است

زینما پیکر گنی چهار ارکان است | پس معدن بس نبات بس حیوان است

رباعیات

ای پیر این مثل موهم هیچ است | دین دایره سطح محسوس هیچ است

خوشتر که در شیمین لون فساد

داشته گد می آنهم هیچ است

موجود بحق واحد اول باشد | باقی همه موهوم و محتل باشد

هر چیز خداد که آید اند نظرت

نقش و دیمین چشم احوال باشد

گوزانکه بر استخوان بنماند رک پی | از خانه سلیم منه بگردن پی

گردن منه از خصم بود درستم زال

منت مکش از دوست بود هاتم طی

بحر در سیر لم ای پسر هیچ ملوی | احوال خضر دین نضر هیچ ملوی

ما هیچ و جهان هیچ و علم تسادی هیچ

میدان که نه هیچ و دگر هیچ گوی

باد و شلی نیست له در مانی هست | با عشق یقین است له جانی هست

احوال جهان خود مقدم میگرد

شک نیست در اینک حال گردانی

کریم تو به از می از زید نیرسم	نیم پیش پیر معان خوب است
اوم بیا دکومی تو فردوس هست	ای سر دناز بر ورطوی سرشت

داریم بر سر از دم بخش الف بسی
طوسی منور نامه بود سر نوشت

تیر خود بر دل غیا رمن بر خدا	تا دل چند بلندار برای دل
شخ شهر از تو نمی ترسد من می رسم	از تو هر کس که نترسد ترسد خدا
چشم در چشم سیاهش زن ای پوی حسن	جان خود را تو مگر یافته در صحرا
لفته در نور از دود و دافرا مایه	ای طبیب آنچه عذابست کرم کن بر ما

سایه زلف پوشید رخس را طوسی
روشنست اینک شب روز گردد

دل جان اوم و لقمه که بین رخ نما	روی بر تافت ز من لفت چه چرا
لفته و خط من از بر خدا میلویم	و اعطای رحم کن و سج طو بر خدا
دید زلف تو فریاد بر آورد در شب	هست فریاد گمان پیشتری در

طوسی سوخته در لونه محنت امروز
لحاق شد دوزا بروی تیان لقاقت

روز نور و رشدم از غم دیرینه جدا	که شود جام می لهند ز نور و زری
زیر آن تو سن کلکون جو بگلشن برود	هست چون گل که برده هر طرفش باد صبا

نفت ز ابد که باز خلد برین جایست	این سن ای معان خوبتر است از چای
گرندار غم دور و درخوبان حال	ایدل و جان من خسته و حاصل شما

نقد امین شاهری	سگ کوی تو بسی خوب تر است از طوسی
	بجنان خوب تر از من که نباشد او را

۱۳۱۸ / ۶

میر دیار من جان دل شیدا را	گفتمش لطف کن ای یار مبر اینهارا
فکر زلف تو ز سر رفت چو رخ نمودی	باده لعل علی دفع کند سودا را
دل جهان که چه ز جارت چو رویش دیدم	اشک غم دیده نهد از تو باری جا
آب انگور من گفت مخور و اعطاشهر	در و سر مید پد آن و اعطاشه نادان

	اشک طوسی دروغ رخ او خشک شود
	تابش مهر علی خشک کند دریا را

دبسم جان چون غانی روی زیبا	نمودن از تو رخ جان دادن از نا
بروای اشک از چشم تر من	که جای ایستادن نیست اینجا
بدیده وصف در اشک گفتم	شیدم این سخن در گوش دنیا

	بدر دو غم باز از امر و طوسی
	که میداند چو خواهد بود و فسر دا

دیدم ز دوران صنم بر عتبارا	دیدن علی ز دور توان از آب را
زد گرم بر مره دلم و بر پیش چشم	باسنج بر و جانب مستمان کبارا

بهر تو آید وی استگ ناز لکوسی مسکین

بدار از مردمان شرمی چه میخوای ز جان

یار بنهاد چو بر چشم من غم زده یا

دل بر لطف تو نهان میشود از گرمی

بمخونی بی شکر لعل لبست دم ز نغم

شد حضور از قدش ما را در گرمی

سایه مطلوب بود گرم چه کردید هوا

گر شود بند ز بند من دل خسته جدا

لغت از بهر خدای لثمت ای طوسی

لغتم ای جان تو کی این لطف کنی بهر خدا

از تب اگر چه گرم شد آن آفتاب ما

پسار گشت لاله دگل در خزان نشست

میخواست تاله میل کند گرم سوی او

دل از بلا بجا متاد میسر و پناه

غم نیست از حرارت خود آفتاب را

آتش و ناز تا اثری یافت از هوا

لرزید تب و شرم عرق کرد جابجا

یار ب مباد آن قد و بگو رابلا

لکوسی مباد آید شود در جهان طول

آن آفتاب سلطنت و سایه خدا

ای کرده مست بر تو لعلت شراب را

دل از صدای تیغ تو کردید بر حضور

تا دور مانده ایم از آن چشم بمحو آب

خون در عجز ز رست لبست لعل باب را

چون شنید که بشود آواز آب را

هرگز دیگر چشم ندیدیم خواب را

طوسی خاکسار کشد از سرم نیاز

نگر عسکرها و پنهان وجود	تا بگوهر سی بلور کان وجود
-------------------------	---------------------------

هر جانوری زنده بجانست تو هم	
اندیشه کن تاجه بود جان وجود	

در طلعت حیرت اگر قرار شوی	خواهی که ز موت چهل سید آرسی
---------------------------	-----------------------------

در صدق طلب نجات زیرا که لصدق	
شایسته فضل نور انوار شوی	

گر روشنی دل تو بگست شود	آری کی حسرت تو پیوسته شود
-------------------------	---------------------------

برماند از آن تیره کیت را هر دی	
کانه کس که ره راست رود بسته شود	

تا تو هوس خدائی از سر ننی	در هر دو جهان نباشد ردی بی
---------------------------	----------------------------

وزرائکه به بندگی سر داری سر	
ز اندیشه این آن بکلی برهی	

گر عزم سلوک راه حق خواهی کرد	در هر جا لیکه هست با او میگرد
------------------------------	-------------------------------

یک لحظه از او مباش غافل در دل	
میخوان ز دل زبانش با وقت ورود	

گر تو غمی ریابد با اخلاص	کی باشدت از بندگی دیو خلاص
از دیو خلاص تانیابی نشوی	شایسته بندگی که یزدان خاص

اگر طالب اهل حق شوی ره پید است او راست بود با تو تو اگر باشی راست

و آنکه با خلاص درون صافی
اورا باشی بدانکه او نیز توست

از هر چه نه از بهر تو کردم توبه از پیست و غمی خورم از آن غم توبه

و آن نیز که بعد از این برای تو لستم
گر بهتر از آن توان از آن هم توبه

پس غمی هر ذره خوردن افسوس و ز کرده خود بدردم افسوس

ایکاش نکرده بود می در همه عمر
یکبارگی آنچه کردم افسوس افسوس

انرا که غرض ز زهد بود خود است با طاعت حق ز زهد مقصود خود است
گور دی بخود کن بحراب از آنکه هم ادست تحقیق که مسجد خود است

تم دهم فی شهر جمادی الثانی سنه ۱۳۵۳

کتبه الفقیر الفقیر محمد صانع بن فتح الله خراسانی

نقل از محکم کشف القفص

و هو فخر کما لیسین قد وه لعلک المحققین صیر المذواله
 محمد بن حسن الطوسی طایب ثراه وی در حکمت شاکر
 فرید الدین داماد است و او از صدراالدین
 و او از افضل الدین عجمی و او از ابوالعباس ریو
 کرمی و از همسایه و او از شیخ الرئیس ابوعلی سینا
 بدیعی گرفته و خواجہ نصیر الدین در عهد ملاکوت
 معزز بود است تصانیف وی بسیار است
 و اخلاق ناصری و زبده آن اوصاف الاشراف
 و شرح اشارات شیخ الرئیس و شرح کلمات بطلمیوس
 معروف است بعد از وفات او هفت سال
 عمر در سنه ۵۵۰ در گذشته از

اشعار او است

نظام می نظام ارکافر خوانند	چراغ کذب را بنود فروغی
مسلمان خوانش زیرا که بنود	مکافات دروغی جز دروغی
منم آنکه خدمت تو کنم و نیتوانم	موی آنکه چاره من نمی میتوانی
دل من نمی پذیرد بدل تو یار کرد	تو دیگر می چه ماند تو بد گری بانی
جز حق حکمی که حکم را شاید نیست	حکم که از حکم حق خردن باید نیست
هر چیز که هست اینچنان می باید	آن چیز که اینچنان نیست باید نیست

اعلان

دواوین جدید الطبع ^{ششمین} شماره

دیوان مرحوم وحدت

غزلیات شاعر عباس ^{در ۳۳ جزوه} صبور

غزلیات مرحوم حاجب شیرازی ^{در ۲۴ جزوه}

دیوان مرحوم ملا محسن فیض کاشانی

دیوان مرحوم آقا محمد حسن زرگر

اصفهانی

(در مطبعه مبارکه علمی طبع شد)

مرکز فروش طهران بین الحرمین کتابخانه

فرهنگستانی

الاول

در افق ای ذیل بهر هر

خزایات مبروری

خزایات مطبوع

دیه ان فیه

دیه از کتب

دیوان و دیگر

دیوان و مدد

تزیینات و غیره

مرکز فروش

طهران - آتاترک





سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران



کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران



س
۲۵۰



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران